

Book: gillio, Aina
 7777
 7877
 777
 7-551-888-200-878
 7777
 7777
 7777
 7777
 7777
 7777
 7777

شاهد

آلن روب-گریه

ترجمه
 منوچهر بدیعی



7777

7777
 7777
 7777
 7777
 7777
 7777
 7777



انتشارات نیلوفر

انگار هیچ کس نشنیده بود.

سوت کشتی بار دوم به صدا درآمد، تیز و کشدار بود و به دنبال آن سه غرش پشت سر هم، با شدتی که گوش را کر می کرد - شدتی بی مورد که بی نتیجه ماند. مانند بار اول نه فریادی از کسی برخاست و نه کسی خود را عقب کشید؛ حتی یک چین هم روی هیچ صورتی تکان نخورد.

یک ردیف نگاه ثابت و موازی یکدیگر، نگاه‌هایی نگران، کم و بیش مضطرب، از فضای رو به کاهشی که بین آنان و مقصدشان فاصله می انداخت می گذشت - تلاش می کرد تا بگذرد - با آن کشمکش می کرد. سرها همه کنار یکدیگر به شکلی یکسان بلند شدند. آخرین توده بخار، غلیظ و بی صدا، چتری بر بالای سرها در هوا رسم کرد که همین که ظاهر شد محو شد.

مسافری اندکی جدا از دیگران، پشت فضایی که بخار آن را پدید آورده بود، از این عالم انتظار برکنار مانده بود. سوت کشتی که هم سفرانش را از هیجان بیرون نکشیده بود او را هم از آن برکناری درنیآورده بود. او هم مانند آنان با تنه و دست و پای شق ورق ایستاده و چشم به کف کشتی دوخته بود.

بارها برایش این را تعریف کرده بودند. وقتی هنوز بچه بوده است - شاید بیست و پنج یا سی سال پیش از این - یک قوطی مقوایی بزرگ داشته است، یک قوطی کهنه کفش که در آن تکه‌های نخ و ریسمان جمع می کرده است.

هرچه را دم دستش می آمده جمع نمی کرده است چون نه از نمونه های نخ و ریسمان نامرغوب خوشش می آمده و نه از نخ های کارکرده ای که ضایع شده یا چروک خورده یا ریش ریش شده باشد. هر تکه ای را هم که خیلی کوتاه بوده و دیگر به هیچ کاری نمی آمده دور می انداخته است.

این یکی حتماً به درد می خورد. یک تکه ریسمان کتانی بی نقص بود که با دقت آن را به شکل هشت پیچ و تاب داده و چندتا ماریچ اضافی هم روی گره انداخته بودند. ظاهراً طولش هم زیاد بود: دست کم یک متر یا حتی دو متر، حتماً کسی پس از آنکه آن را به هم پیچانده بود تا بعداً به کار ببرد یا حتی در مجموعه اش بگذارد از روی سهو دور انداخته است.

ماتیاس خم شد تا آن را بردارد. سرش را که بلند کرد در چند قدمی سمت راستش دخترک هفت هشت ساله ای را دید که با جدیت او را برانداز می کرد، چشمان درشتش را آرام به او دوخته بود. ماتیاس نیمچه لبخندی بر لب آورد اما دخترک به خود زحمت نداد که لبخند را به او برگرداند و فقط پس از چند ثانیه دید که مردمک چشمان دخترک به سمت کلاف ریسمانی که به محاذات سینه اش در دست گرفته بود چرخید. وقتی که با دقت بیشتری ریسمان را واریسی کرد سرخورده نشد: چیز خوبی گیرش آمده بود - برق می زد اما نه بیش از اندازه، با ظرافت و نظم به هم پیچانده شده بود، معلوم بود که خیلی محکم است.

یک لحظه به نظرش آمد که این تکه ریسمان را می شناسد، انگار که مدت ها پیش خود او آن را گم کرده باشد. حتماً ریسمانی عین همین پیش از این ذهن او را به خود مشغول کرده بود. آیا از جمله ریسمان هایی بود که توی جعبه کفش نگاه می داشت؟ بی درنگ ذهنش به روشنائی بی انتهای چشم اندازی بارانی منحرف شد که در آن هیچ ریسمانی جای آشکاری نداشت.

کاری جز آن نمانده بود که ریسمان را توی جیبش بگذارد. اما فقط طرح این کار را در هوا رسم کرد و با دستی که هنوز نیمه خمیده بود، مردّد ماند و